





همه‌هه سکوت

بی صدایی صدا

شهریار بیگی

## شناسنامه کتاب

بیگی / شهریار

همه سکوت بی صدایی صدا

تهران نشر نیک آیین

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

یک صد و هفتاد و شش صفحه

شعر پارسی سده چهاردهم . الف . عنوان

شصت و دو / یک فاهشت

هفت هزار و نهصد و هشتاد پی آی آر

هشتاد و نه / ه / هفتاد و چهار / ی /

یک هزار و سیصد و هفتاد و هشت

لیتوگرافی و چاپ فرشیوه

[www.beygi.net](http://www.beygi.net)

# فهرست

دفتراول	.....	صفحه هفت
دفتردوم	.....	صفحه سی و یک
دفترسوم	.....	صفحه پنجاه و پنج
دفترچهارم	.....	صفحه هفتاد و نه
دفتربنجم	.....	صفحه یک صد و سه
دفترششم	.....	صفحه یک صد و بیست و هفت
دفترهفتم	.....	صفحه یک صد و پنجاه و یک



# دفتر اول

به آفرینش  
صورت در راه





سکوت  
صدای آغازین

به میان می آییم  
در این میان  
از میان می رویم  
از این میان

صدای ناله  
صدای فغان  
صدای گریه مردمان

من  
و گذر این روزها  
من  
و گذار این دنیا

و آن طرف  
در آن سمت

حضور سادۀ تنهایی  
هستی سادۀ انتظار

می روی  
در انتظار  
در طولانی زمان گم می شوی  
در امتداد این راه  
که از ناپیدا می گذرد  
نگاه می کنم تو را

و آسمان به آسمان خواهد رسید  
و زمین به زمینی دیگر

و کسی از ما نخواهد پرسید  
که چرا به این سمت آمده ایم

شش

صدای پای تو  
صدای پای من

و قطعه سنگی که بی صدا  
در حاشیه هر راه  
در هر کجا افتاده است

صفحة چهارده

هفت

و سرنوشت ما  
و این حیات ناباور

این بودن بی فرجام  
این هستی بی آخر

صفحة پانزده

همه چیز را بر زبان نیاورده است  
از خانه تو می پرسد  
از خانه ایشان  
از خانه آدمیان و از خانه انسان

در رهگذر خویش  
در آهنگ بی قرار رفتن



گروهي مي روند  
و گروهي ديگر مي آيند  
تو  
و من  
تولد و مرگ هم

به من بگوي  
از پس اين همه رنج  
چگونه تو را بازيايم

در پی پندار دویده ایم  
در کثرت معنی  
در پی معجزه ای که بخواند  
و بر خیزاند ما را  
از این سرنوشت خفته در راه

دور از این بودن  
بودن چیست  
دور از این غوغا  
مردن چرا

و روزهای ما  
و بودن و رفتی  
که در تسلط تقدیر است

می گویند که من انسان زاده شده ام  
جانی نه به خرسندی  
و تو را فرشته آفریده اند  
لیبی نه به لبخند

دوازده

ساحلی فراموش شده  
کلبه ای متروک  
دورتر شعله ای  
مهتابی  
نوری

به روییدن خود می بالند  
گل‌های زرد روییده در لابلای سنگ‌ها

صفحة بیست

هم دل و هم دم و هم راز  
هم راه و هم خانه و هم آواز

من و تو ماییم  
اگرچه جان می رود از تن  
من و تو ماییم  
اگر چه مرگ می نگردد بر ما

همه می دانند  
صحبت از ظلمت نیست  
صحبت از ابر سیاهی ست  
که بر قامت این نور افتاد

آسمان تیره  
نیست تیره تر از تیره این آدمیان

دور از این میان  
بی خبر مانده است

واقعه یکی نمی شود  
اگرچه همه یکسانند  
خواه عشق را  
خواه نفرت را بپذیرند

و کلام ما  
دست از عداوت  
دست از دشمنی بردار  
صدا کن مرا

بین  
که بعد از ما  
خاک به خاک می رسد  
پاره پاره باد به باد



دیگر او را از رسوایی  
هراسی باقی نمانده است

بهای نان و جستن نان  
بهای بودن و تقلای جان

در کشاکش روزگار  
روز به شب می برد  
شب به روز زار  
غریب و دردمند و ناتوان  
هم چون سایه ای ست در نزد مردمان  
بی باور و بی شور و بی امید  
بی حضور و بی روی  
آشفته و سرگردان

بر سرنوشتی این چنین چه بایدمان  
بگویی به من زار پریشان حال

نوزده

نه صورت آن را می یابد  
نه چهره خود را

کجاست سوی این پیکر بی جان  
کجاست سوی این دیده در راه

صفحة بیست و هفت

دستهای ما را نیز  
هم چون دستهای همگان  
در خاک جای خواهند داد

و دستهای بلند و دست محتشم انسان هم  
دستهای آشنای عشق و دست سخاوت ایام هم  
هم چون دست زمانه و دستهای آدمیان  
هم چون دست بی رحمی و دستهایی ناتوان

بیست و یک

نام تو را تکرار می کنم  
سبز جاودانه  
سبز جاویدان

دردا که این سفر  
حدیث تلخ زندگی مرا دنبال می کند

صفحة بیست و نه



# دفتر دوم

به حیات بی شمار

هستی بی تکرار





یک

همه هستی ما  
به فصلی ناخوانده می ماند

تنها  
و بی هوس  
بی پروا

صفحة سی و سه

شوق پرنده را پریدن می رباید  
شوق پریدن را پرواز  
شوق پرواز را آسمان

شوق آسمان را  
آسمان بعد از آن

و راه او  
که پیش از او  
به پایان رسیده است

مردی بزرگتر از مردان بزرگ  
دردی بزرگتر از دردی بزرگتر

چراغ به دست  
سرگشته و سرگردان  
در بیابان است  
پرنده ای را ماند  
نه از ماندن در قفس راضی  
نه از رهایی خویش خشنود است

پرنده ای را ماند  
مبهوت  
که پرپر می زند  
و به این وادی حیرت می نگرد

تقدیر  
مرا می خواند  
و من سرنوشت نامعلوم خود را  
که روشن  
مبرهن  
و معلوم است

زمینی که خالی می شود  
زمینی که پر می گردد

یک لحظه صبر کن  
گریه مکن پیش از این  
که در گذر این زمان  
همه قاصرند  
همه ناگزیر

او را اگر نمی بُرد  
بی شک تو را به همراه می بُرد

در سبک بالی خیال غوطه می خورد

من می چرخم

هزار ماه و خورشید و آسمان

با من به دور من

با هم به دور هم می چرخند

آب  
آتش  
باد  
خاک

از حالی به حالی دیگر می رود  
از واژه ای به واژه ای دیگر



شبی تنها به خفتن می گذرد  
و شبی دیگر در اندیشه گفتن  
یا به تنهایی گریختن

زوال آفرینش  
فردای بی فرجام

و حیات را که  
دوبار نمی توان تجربه کرد

تقدیر  
سرنوشت من

رسم و طریق  
رسم رهگذران این راه  
باور خویشتن  
باور وصال

عابر هر روزه  
عابر در راه  
قصه آفرینش  
قصه ما

دوازده

آخرین ستارهٔ بالا دست  
و رویاهایم

راستی چه کسی  
به بالا دست راه خواهد یافت

صفحةٔ چهل و چهار

سيزده

رقصیدن  
رقصاندن  
رقص شدن

تصوير به جاى مانده  
صورت پايرجاى

صفحة چهل و پنج

راه و گذر ما  
اگرچه ما را به خلوت گورستان می برد  
مقصد ما آن جا نبود  
به اجبار به آن جا می رود

این تن خسته و این جان  
که جان و تن او را خاک در میان می گیرد  
قامت برخاسته عشقی ست  
که عاقبت به بلندای آسمان می رسد

شب را از نگاه تو تهی یافته است

سطح آب خورده خاک

رویدن باغچه

خزیدن گلی از دیوار تا ماه

معاشقه نیلوفر با مهتاب

و باد

هیچ چیز را باز نمی توان یافت  
حیات از هستی خویش می آشامد  
و هستی از حیات همگان

حضور ساده اطراف



در خاطر تو برجای مانده است  
تار موئی سفید  
قاب عکسی سیاه رنگ

هفتاد راه و رسم و طریق  
هفتاد وصله ناهمگون  
هفتاد سال زندگی ناهموار  
هفتاد سال زندگی پررنج مطلق

هیجده

و زمینی که بر روی آن ایستاده ایم  
دیگر بار

راه و بی راهه  
راه من  
و تو

صفحة پنجاه

نورده

حضور تو را می خواهم

و اعتبار حیات

که در مرگ خلاصه نمی شود

صفحة پنجاه و یک

بیست

هفت لایه زمین  
هفت پرده آسمان  
هفت رنگ  
هفت صورت پنهان

فراز زمین  
فراز آسمان  
فراز بلندیها  
فراز باد

صفحة پنجاه و دو

بیست و یک

مهتاب  
تنها تکرار نام تو  
خاطر پریشان  
چشم اشک آلود مرا  
به خواب می برد

و باز من  
و شب  
و باز من  
و گردش ماه

صفحة پنجاه و سه



# دفتر سوم

به هستی به جای مانده  
صورت پا برجای





یک

از تو می گویند  
و از لحظه اقتدار  
که به انتظار تو ایستاده است

هستی فرهیخته  
فروهر هورمزد

صفحة پنجاه و هفت

ماه در آسمان  
به دیدار اطراف می رود  
او در زمین

به دنبال آن است  
یا از آن می گریزد

در خاطر زمین  
مادر گریست  
پدر ناله کرد  
آسمان اشک ریخت

و حضور آدمیان هم  
و این گذشت بی گذشت هم

چهار

روزی هزار بار  
مرا به نام می خواند

و باور من  
و جلوۀ خویشتن  
و صورت حقیقت  
و هستی من

صفحة شصت

و خاکی که تو را می خواند  
و باد  
که بر فراز این خاک می وزد

آن را می روید  
آن را تهی می کند  
آن را می برد

شش

در خلسه فرو می رود  
در رویایی دیگرگون  
در خاطری آسوده  
در باوری ناهمگون

و جانی که جاودانی نبود  
و پیکری که بی تغییر نماند

صفحة شصت و دو

بر مزار او  
گرد هم می آیند  
دیگر بار

جوانه سبز دیگری  
در کنار نام او  
به سبزی  
به اتفاق رویده است

بی شک آفرینش را  
به خاطر کسی آفریده اند

در آن سجده بماند تا به ابد  
صورت بر خاک  
سرخوش از دیدارت



نه

در همه جا  
در همه چیز

انگاره باور  
گریز ممتد لحظه ها

صفحه شصت و پنج

از هوش رفته  
مبهوت است  
نه راه و طریقتی  
نه باور و مصلحتی

در سرور بودن  
در سکوتی که انگار شنیده نمی شود

یازده

و جان ما  
و آن گاه

بی هنگام می گریزد  
بی آن که متوجه شویم

صفحة شصت و هفت

دوازده

هرچه او می گوید  
دیگران انکار می کنند

فهم یکی  
فهمیدن دشوار  
درد یکی  
دردمند بسیار

صفحة شصت و هشت

سيزده

او را به آمدن فرا خوانده اند

و آنگاه که باور او

باور تو

آرمان مردمان اين ديار نمى شود

صفحة شصت و نه

چهارده

و ما  
که کودک زاده می شویم

و ما  
که در کودکی از میان می رویم

پانزده

به آخرین نقطه  
از سایه خویش می رسد  
عریان

و تن پوشی  
که بر زمین افتاد

صفحه هفتاد و یک

و خیال سبزی که از خاطر ما نمی گذرد  
اگر زندگی نبود  
آن را دیگر چه نامی شایسته بود

در میان من  
و تو  
در میان ما  
و همگان



هر شب من را بیدار می کنی  
می پرسی که در روز  
به چه فکر می کنم  
می گویم به تو  
به شبهایمان

و آنچه در روز  
برای ما اتفاق افتاد  
و آنچه در شب  
من را بیدار  
به حال خود تنها گذاشت

و مرا زنده در گور می گذارند

به جای تو می میرم  
که در جای خالی من  
مصلوب می شوی  
در شب سرد تهیدستی

نوزده

زود می گذرد  
و رویاهایمان زودتر

شب به نیمه خود رسیده است  
و از نیمه آن نیز می گذرد

صفحة هفتاد و پنج

بیست

چهار نهر  
چهار گوشه بی صدا  
چهار پرندۀ بی رنگ  
و شبی دیگر

صفحة هفتاد و شش

بیست و یک

و کنجاویهای ما

فاصله نزدیک

مقصد دور

صفحة هفتاد و هفت



# دفتر چهارم

به گسترش ساده زمین  
هستی ساده آسمان





حسرت من همه از رفتن است  
و حیرت تو همه از ماندن

آغاز

اکنون

انجام

همه از برای هم

همه از برای همدیگر

و خانه هایی سوخته  
و آواره هایی بی خانمان  
نه

سبز نمی روید  
پیچکی که در سایه مرگ روییده است

و هزار چشم به خواب رفته  
و هزار بذر افتاده در خاک

جاده ای که به انتها می رسد  
و من

و خانه ای که جاده ای نداشت

با تو بودن آرزویی ست دیرپای  
کمال عشق و کمال معرفت و کمال ایمان

هم چون سپهر دیرین  
هم چون فروهر دیرند

صورت خود را  
به صورت خود می سپارد

تنهای بی مخاطب  
مخاطب تنها

شش

در کنار باغچه ایستاده است  
قلب خود را می کارد

مرد ناشناس  
مرگ نامعلوم  
سوی ناپیدا  
بی حضور

صفحة هشتاد و شش

هفت

و باور ما  
که راه به جایی نبرده است

سوی افق  
آسمان دوردست

صفحة هشتاد و هفت

مرا به تلاشی دوباره خوانده اند

گسترش ساده زمین

هستی ساده آسمان



و این هم بگذرد

یکی خیره در ویرانی حیات  
دیگری مبهوت از این هستی بی ثبات  
یک خاطر پیر و ملول از گذشت روزگار  
یک خاطر خسته از این حیات ناپایدار

بر روی سطح آینه  
مهتاب پرپر می زند  
حضور نور دو چندان می شود  
روشنی ماه به کمال می رسد

گوئیا روی روشن آن  
نمی یابد کنج عافیت در آینه من  
که این چنین بی قرار  
بی پروا به دیدار دریا می رود

و حضور تو  
و گفتن نامت

در شعر و نقاشی من  
سایه ای نیست  
که تو را پنهان کند  
تابیده ای به هر رنگ  
صورت الوان خود  
بخشیده ای به هر واژه  
گوهر خویشتن

دوازده

بی آنکه او را برگزینند  
رستاخیز او را می خوانند

آری  
غبطه می خورد  
در هنگام بیداری  
بیدار می شود

صفحة نود و دو

سيزده

و ما  
و باور اين راه

راه تویی  
راه منم  
ماييم راه ماندگار  
ماييم هستی این راه  
ماييم مقصد این روزگار

آخر این قصه به کجا می انجامد

قصه ما را عاقبت  
چه کسی خواهد گفت  
ساعت گفتن این قصه  
کی فرا می رسد

با خطی درشت آن را می نویسد  
هر آبادی بی نام تو بر من ویران باد  
هر روشنی بی یاد تو بر من ظلمت باد

هر سوی که می روم اگر تو غایبی  
به نیستی می روم که از سوی تو غایب ماند

شانزده

ساکت ماندن  
و نگفتن  
یا بی پروا  
برای همگان گفتن

کدام یک بهتر است  
نمی داند

صفحة نود و شش



هفده

به یک اندازه  
از من دور است

آسمان دور  
آسمان دورتر

صفحة نود و هفت

و چون درگذشت  
همه اندوه شد روزگار ما

یادم آمد  
گفته بود به ما  
این مرگ  
میلاذ ماست  
نه مرگ ما

نوزده

رها از بندی  
و دچار در بندی دیگر

سرآغاز این راه  
و پایان آن

صفحة نود و نه

امروز هم  
حرف تازه ای نمی زند

یک چشم به سوی ماه  
یک چشم به سوی راه  
یک چشم به سوی زمین  
یک چشم به سوی آسمان

یک لحظه در نشیب  
یک لحظه در فراز  
یک لحظه در بلندی آسمان  
یک لحظه در عمق آب

از همت بلند هر موج ست  
که او به آب می زند  
ملاح به دریا می رود  
ماهی به دریا دل می سپارد

صفحة صد و دو

# دفتر پنجم

به روز  
و شب  
خواب  
و بیداری





زادن و شکفتن  
از آن تو ست  
هم چون آمدن و شدن  
که از آن زمین است

کسی چه می داند  
شاید دیگر بار باز آید  
و تو را باز آورد  
هر آنچه هست را  
هر آنچه را که  
هستی می خواهد

و لحظةً ما  
که به دنبال هستی خویش است

هم چون صورت درهم سایه ها  
هم چون شکل ساده آب

سروده شادی  
و سوگواری های مان  
که از تب و تاب نمی افتد  
از تب و تاب باز نمی ماند

پیوسته می رود  
هرگز باز نمی گردد

می داند  
متناقض و آشفته می گوید

نه  
ژرفنای خاک نبود  
قله افلاک بود  
مرگ نبود  
لحظه راستین میلاد بود

آواره و بی خانمان  
آشفته و پریشان

و من که دوباره به خواب می بینم تو را  
و تو که دوباره به خواب من می آیی

شش

بی هنگام گریخته ام  
از هویت پنهان خویش  
از هستی راستین خویشتن

بی هیچ نشانه ای  
دور از این باور

صفحة صد و ده

هفت

و با تو بودم  
که با بی تو بودن ما  
یکسان نمی شود

سوی آفرینش

صفحة صد و یازده

عریان  
در کناری افتاده است

و پوشش ژنده ای  
که دیگر به هیچ کاری نمی آید



و ما  
که از طواف آن در می مانیم  
و تو  
که به خویشتن خویش می نگری

صورت زخمی و خاک مال  
سجده عالم و آفاق

نه جسم بود  
و نه جسم  
او را  
از گذر در او  
باز خواهد داشت

حیات بی شمار  
هستی بی تکرار

یازده

و روزهایی که نمی گذرند  
و حضور  
و نام های مردگان

و نام من  
و نام های دیگران

صفحة صد و پانزده

تو از کدام قبیله آمده ای  
که از تبار خویش  
تنها انکار کردن خویش را آموخته ای  
انکار کردن خویش را فرا گرفته ای

نیلوفر آبی اگرچه گلی ست  
که منزل در سیاهی مرداب دارد  
فراز روشن آسمان به آن می نگرد  
ماه چهره از صورت آن دارد

يراق طلايي ماه بر آسمان  
روشنی و درخشش ستارگان  
آسمان به زمين خورده افق  
تاریکی و سیاهی در راه

دریای چشم من و سیلاب اشک  
هستی آفرینش و دریای غم

چهارده

غربت یک نگاه  
غربت یک کلام  
غربت یک حیات

حیرت من  
زندگی در گذر  
عمر کوتاه

صفحة صد و هیجده

پانزده

دنیای کوچک  
و هر آنچه بزرگ است

و تمامی آنچه دست نیافتنی است

صفحة صد و نوزده

شانزده

در حقارت چشم تو  
چرا می زیست

بستر خاک  
گورستان  
گل‌های خوش بو  
یادگار ایام

صفحة صد و بیست



دیدیم  
و هیچ نگفتیم  
شنیدیم  
و نشنیده انگاشتیم

به هیچ کجا راهش نمی دهند  
به هنگام باران  
به هر خانه ای که وارد می شود  
صاحب آن ترشروی است

هیچده

با خود  
بی خود  
هم راه

در هر کجا  
در پس هر راه  
و بی راهه

صفحة صد و بیست و دو

نوزده

در پگاه برخاستن  
در کنار تو  
و حضور سبزه

دریغا که بودن من  
تو را از من دور می دارد

صفحة صد و بیست و سه

بیست

و حیات  
پیوسته در راه است

در پی هر لحظه  
در پی هر کلام  
شگفتی انگاره  
انگاره انکار

صفحة بیست و چهار

بیست و یک

همه از خود  
همه از تو می‌گریزند

در سینه برهنه تو در خاک  
دیگر نمی‌تپد قلبی  
فریاد که دل ما  
همه از سنگ ست در سینه ما

صفحه صد و بیست و پنج



# دفتر ششم

به صاحب اکنون

زندگی گذران

صفحة صد و بیست و هشت



یک

هیچ کس مرا نمی خواند  
هیچ کس

تولد و مرگِ من  
تولد و مرگِ تن  
او  
آن  
هر کس

صفحة صد و بیست و نه

چه فرقی خواهد کرد  
آنانی که صحبتی نخواهند کرد

و ما  
که ساکت باقی نخواهیم ماند

روز  
و شب  
خواب  
و بیداری

روزهای خویش را می شمارند  
به دور از هر چیز

مردی نشسته  
در هنگام پاییز به خواب می رود  
مردی نشسته  
پاییز را به پرده نقاشی خود می برد

مردی نشسته  
می گوید پاییز ست نام من  
مردی نشسته  
در پاییز  
عمرش به پایان می رسد

در انتظار تو  
باقی مانده است

نور ماه بر صورت تو می تابد  
قامت شکسته مهتاب به کمال می رسد  
ماه از نور چشم تو  
بر تو غبطه می خورد  
صورتش از صورت تو نور می یابد

شش

رازی ست شگرف  
مرا می خواند  
و از ماندن باز می دارد

و رویای پرنده شدن  
و رویای پریدن

هفت

و تردید ما  
که به انتهای خویش می رسد

و صاحب اکنون  
و لحظه حال

صفحة صد و سی و پنج

خیابانهای شهر  
کوچه های تنگ  
عابران گیج و گنگ  
رهگذران بی هدف  
آمدن و رفتن  
بودن و شدن

سکوتی که شنیده نمی شود  
حیاتی که گریزمان نیست



بهار

در جوار کلبه ام روییده اند  
گل های کوچک زرد  
گمنام و ناشناخته  
شایسته ستایش و تکریم

نام او را به درستی بر زبان نمی آورند  
می گویند که او را تازه یافته اند  
آدمی غریب و رهگذر  
که هیچ به بحث نمی نشیند  
و بر سر هر کلام  
بر سر هر واژه  
با هیچ کس هیچ گفتگویی نمی کند  
هیچ نمی گوید

راستی چرا  
چرا نام او را نیز  
نباید به درستی بر زبان آورند

و او  
که به همگان می نگرد  
فرو افتاده در فروتنی  
افتاده بر خاک  
از فرق سر  
تا ناخنهای پا

عریان از داشتن و تخت نشین عافیت  
چراغ دار هستی و صاحب بودن

دوازده

و تو  
که بی تفاوت می گذری  
و من  
که از خاطر تو نمی گذرم

خور و خوابی این گونه  
باوری آن سان

صفحة صد و چهل

فراسوی این زمان و مکان  
بی شک زمان و مکان دیگری ست  
که زمان و مکان ما را  
زمان و مکان دیگری می خواند

و تو  
مرا غیر صدا می زنی در مکانی ناپیدا  
و من  
تو را غیر صدا می زنم در زمانی دوردست

## چهارده

برای تو می خواند  
تو را زمزمه می کند  
تو را صدا می زند

و واژه دیدار  
ابدیت  
انتظار

در آن روز اگر آغاز می شد  
شب به آرامش خود می رسید  
بوته خشک در بیابان جان می یافت  
جنگل به سبزترین خود می رسید

آه از نزدیکی این تن  
فغان از دوری این دو

تنهایی مرا شاید بتوان تصور و تصویر کرد  
رویای سبز و زنده ای از آن ساخت  
در آسمان خاطر با خیال خویش رنگین کرد  
یا به واژه آورد آن را  
نوشت تنهایی

یا تنها آن را  
نقش هزار پرده در راه  
هزار بار رفتن بی قرار کرد



سبزه ای که آن را علف هرز می نامیم  
سبزه ای که آن را جلوه هفت سین می خوانیم  
سبزه ای که سبز می شود در بر خاک ما  
سبزه ای که لگد مال شدن آن را نمی خواهیم

همراه یکی قناری و آوازش  
همراه دیگری نه پرنده ای  
نه پروازش

کودکی حادثه و هجرت بی هنگام  
مرغابیهای دریا و مردم بیشمار  
یکی به سوی مغرب و دیگری در شرق آسمان  
یکی به سوی شمال و دیگری در جنوب ایشان

می پرند یک به یک  
می گذرند تنها  
پرندگان این حادثه و مردم این دیار

این نهایت را خود بی نهایتی ست  
جذبۀ آفرینش و آفرینش آفتاب  
حیرت عالم و صورت آفاق

قصه از ابدیت می گوید  
این پیر رهگذر  
پیر شود هر آن که  
قصه زندگی اش دراز بُود

و آدمی که با انتظار به دنیا می آید  
و با حسرت دیده از دنیا فرو می بندد

حضور  
تصاویر مردگان  
تصویر ما  
و تصور ایشان

بیست و یک

روایهای گم شده  
صورت ناپیدا

حیات رهگذر  
باور در راه

صفحة صد و چهل و نه



# دفتر هفتم

به سوی تو  
و دیگر سوی





کوچه ها خلوت  
شهر خاموش است  
نیست رهگذری در این میان  
جز عابری مست و سرگردان

گفتم از چه مست شده ای  
گفت از پرهیز  
گفتمش پرهیز چیست  
گفت خموش  
هیچ می‌رس

سروده جاری رود  
معاشقه سنگ با آب  
هزار آینه در سفر  
هزار روشنی در راه

گوئیا مهتاب  
آن را نوشیده بود  
گوئیا ماه را  
با خود به همراه می برد

و آنانی که به هم نمی مانند

زنی که در تاریکی ایستاده است  
و مردی که از روشنایی می گریزد

سکوت او همه از سر باور است  
و گفتن تو همه از سر انکار

نیست آن کس که بداند که چرا آمده ایم  
نیست آن کس که بداند که چرا می گذریم

و او که در بیداری خویش بیدار می شود

و ما

که در رویای خویش در خوابیم

شش

در فرودست  
خلوت صحرا  
در بلندی  
کوه پابرجا  
در بالادست  
آسمان دور  
در بالای آن  
فضای بی انتها

حضور تو و هستی این سکوت  
مستی من و جلوه این رویا

صفحة صد و پنجاه و هشت

و شبدری که می روید  
و شبدری که به تماشای اطراف می نشیند  
و رهگذری که می گذرد  
داسی که سر بر می کشد  
و با خود می برد آن را به صورتی دیگر

او زنده است  
تو هم زنده باش  
زنده بودن آن  
در تو جاری باد

رویای خود را گم کرده است

هفت چشمه زلال

هفت قصه ناکفته

هفت رود در راه

هفت کودک هم بازی

هفت سار در جدال

چهار سوی زندگی

چهار سوی حیات

چهار سوی آفرینش

چهار سوی در گذار



و بی قراری او را سامانی نیست

مست از تبار خویش  
بی خبر از خویشتن  
دور از حقیقت دوران  
دور از حقیقت بودن

از آسمان می گذرد  
در تاریکی  
روی در روی هزاران ستاره روشن  
که هیچ شمارش نخواهند شد

و من  
که هیچ به شمار آورده نخواهم شد

یازده

و او

آن

که صدا

آوای خود را گم کرده است

رقص فنای ما

بزم حاضران

این آمدن و رفتن

این جلسه مدام

صفحة صد و شصت و سه

دوازده

شب باغچه و هوشیاری باد  
بیداری من و انتظار یار

گسترش پراکنده مهتاب و کاهگل شکسته دیوار  
صورت برهنه ماه و خلوت عریان

صفحة صد و شصت و چهار

می دانم  
این شگفت زده پریشان حال را  
دیگر چرخش عالمی نیز  
به خود متوجه نخواهد ساخت

چه غریبه  
چه آشنا  
چه کم حرف  
چه پرگوی

دست بالای دست بسیار است

بالاتر از من

بالاتر از تو

بالاتر از آسمان

بالاتر از آسمان بعد از آن

و هر بار از شوق دیدارش می میرد  
و دوباره زنده می شود  
شاید آن را مرگ نباید نام نهاد

و آن زمان که فرو می افتد  
دیده از دیدن  
لب از گفتن باز می ماند

شانزده

واگردان ترانه دلدادگی  
سوز دل عاشق  
گریه معشوق

و عشق  
که سربلند از این میان می گذرد

صفحه صد و شصت و هشت



و خود را با نام خود می خواند  
علف هرز

علف هرزی که دوباره سبز می شود  
در آغاز بهار  
در آغاز بهاری دیگر

گو بماند گو نماد آن خاک و مزار  
گو بماند گو نماد آن شنیدن و گفتار

روز و شب می آید  
روز و شب می رود  
من و تو می آییم  
من و تو می رویم

نگوی از ما گذشت  
حیات و هستی ما  
نگوی که فقط تکرار است  
آغاز و انتهای آن

دیدنی بسیار است  
گفتنی بسیار  
شوق باید داشت  
شوق پایدار

بی تاب و بی قرار  
شرح واقعه را می گفت  
و او را به هزار نام می خواند  
به نامهایی که خود از آن بی خبر بود

سرایندهٔ این حکایت  
آن سراینده بی نام

بیست و یک

بر خاک نیاکان ما  
نه سنگی باقی مانده است  
نه گلدسته ای ست پابرجا

راستی چرا بر سر مزار دیگران  
گنبد و مناره ساخته اند در هر کجا

صفحة صد و هفتاد و سه









